

پلاک عزت

فرمان صبری

خاطرات خواندنی محمود رعیت نژاد از دوران اسارت

از مشهد تا کاخ صدام

●فهمیدم آن مرد ایرانی نیست

۶۰- ۷۰ متر مانده به خاکریز، رزمنده ای با لباس سبز تیره بیرون خاکریز آمد. من از رسیدن به بچه های ایرانی آن قدر خوشحال بودم که دیگر درد پایم را فراموش کرده بودم. تا جایی که توان داشتم، دویدم و خود را در آغوش آن مرد که یک سر و گردن از من بلندتر بود، انداختم. حرفی بین ما ن رد و بدل نشد، وقتی از نفس نفس زدن هایم کاسته شد و خواستم بگویم بچه ها محاصره شده اند به کمک شان بشتابید، تا نگاهم را به صورت آن مرد دوختم، از ریش و سبیل تراشیده اش فهمیدم ایرانی نیست. شوکه شدم. قلمم داشت می ایستاد. ترس و وحشت عجیبی در دلم افتاد. ترسم بیشتر از این بود که با مشاهده روبروسی من و آن مرد، بچه های ما که آن طرف خاکریز بودند فکر کنند این ها ایرانی هستند و راه بیفتند بپایند.

نمی دانستم چه باید بکنم! وقتی مرا به پشت خاکریز برد، دیگر خبری از رفتار با مروت اولیه آن نظامی سبزپوش عراقی نبود...

●تا کاخ صدام

هشت روز از اسارت ما می گذشت. آماده شده بودیم تا مارا به بیرون از بازداشتگاه ببرند. مثل دفعات قبل نمی دانستیم قرار است کجا برویم! شهر یازی و زیارت گرفته بودیم. در دلم خدا خدا می کردم که به کربلا برویم، اما عکس هایی از هنگام زیارت ما ن گرفته شده بود و بعید بود مارا به کربلا ببرند. شاید قرار بوده با دو گاهی جدید منتقل شویم.

مکانی که قرار بود برویم خیلی با استخبارات بغداد فاصله نداشت. این را می شد از تعداد خیابان هایی فهمید که از آن ها عبور کردیم. وارد محوطه ای بزرگ و سر سبز شدیم و پس از عبور از آن جا که بیشتر از تعداد رفت خاتنش، کثرت افسران جلب توجه می کرد، یک خانم میان سال و سر برهنه جلوتر از بقیه به استقبال ما ن آمد و افسران عراقی را که همراه ما بودند، راهنمایی کرد که از کدام قسمت و به کجا برویم. وارد یک سالن شدیم و دقایقی را آن جا منتظر ماندیم. بعد از آن، یک گیت باز سی وجود داشت. با عبور از آن وارد یک سالن بزرگ نه چندان مجلل شدیم. یک میز بزرگ بیضی شکل در وسط گاشته شده بود،

محمد لطفی- حکایت آقا محمود رعیت نژاد، داستان رشادت و جوانمردی و غیرت نوجوانی است که با وجود سن کم با اصرار به جبهه اعزام می شود و با توجه به هوش سرشار و خلاق، آموزش می بیند تا به درخواست شهید مهدی میرزایی در گروهان تخریب و نیروهای اطلاعات عملیات همکاری کند. او در روز دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ در عملیات آزادسازی منطقه ای نزدیک پادگان حمیدیه به دست نیروهای متجاوز عراقی اسیر می شود و در اوایل اسارت به همراه تعدادی دیگر از همزمان نوجوانش تا یک قدمی صدام می روند اما با دقت و تیزبینی فرصت سوءاستفاده تبلیغاتی به رژیم بعث عراق نمی دهند و این امر باعث می شود تبادل آن ها با تعدادی افسر عراقی اسیر در دست نیروهای سپاه اسلام، لغو شود.

آن چه در ادامه مطلب می آید، گوشه هایی از خاطرات شفاهی آ زاده سرافراز محمود رعیت نژاد است که در کتاب «از مشهد تا کاخ صدام» به رشته تحریر درآمده است.

●آغاز اسارت

نزدیک ظهر دهم اردیبهشت بود. قرار بود نیروهای کمکی که از ابتدای محاصره، شروع به حرکت کرده بودند، به ما برسند و از صحبت های فرمانده گردان معلوم بود که به ما نزدیک شده اند. معلوم بود که در خاکریز سمت راست که ۵۰۰متر آن طرف تر از کانال قرار داشت مستقر هستند و ما خوشحال بودیم از این

که سمت راست ما ن در محاصره نیست. قبل از اطمینان ۱۰۰ در صدی از حضور نیروهای کمکی در خاکریز سمت راست، سه نفر از بچه های پشت سر ما ن، در کانال بدون اطلاع و بی توجه از میدان مین که بین دو خاکریز وجود داشت، لنگان لنگان شروع به حرکت به سمت خاکریز راست کردند. یکی از کادر های گردان به من گفت: «بلند شو برو دنبال شون که تو میدون مین تر. برو خودت رو تا اون خاکریز برسون تا یقین پیدا کنیم که بچه های ایرانی اند».

●سر عی از کانال بیرون آمدم

سر عی از کانال بیرون آمدم. خود را به آن سه نفری که یکی از آن ها در حال برگشتن بود، رساندم. مشخص بود مجروح است. تیرهای زیادی از اطراف می آمد و ما برای این که در مسیر عبور تیر ها نیاشیم، سر ما ن را تاجایی که امکان داشت، خم می کردیم و به صورت نیم خیز و بی توجه به جلو و با یقین به این که آن ها ایرانی اند، بدون احساس هیچ دردی فقط به سمت خاکریز می دویدیم.



●فکر نمی کردیم آن شخص مهمی که در ذهن ما ن تصور می کردیم، صدام باشد و مارا به دیدار صدام آورده باشند

شد، گفت: «رئیس جمهور عراق، سیدالرئیس وارد می شود، و واقعا متعجب شدیم و فکر نمی کردیم آن شخص مهمی که در ذهن ما ن تصور می کردیم، صدام باشد و مارا به دیدار صدام آورده باشند. همراه آن وارد یک سالن بزرگ نه چندان مجلل شدیم. یک میز بزرگ بیضی شکل در وسط گاشته شده بود،

۷



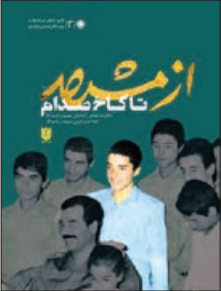
کردم. انگشتانم می لرزید.

در ذهن ام شمارش معکوس را شروع کرده بودم که یکی از محافظان که نزدیک تر از بقیه به ما بود و ظاهرا متوجه حرکات غیرعادی و مشکوک من شده بود، نزدیک آمد و با دست اش ضربه ای به دست چپ من زد و مرا کمی دورتر راند. حیف شد. نقشه ای که دقایقی از کشیدنش نمی گذشت، نقش بر آب شد. فقط یک قدم تا انتقامی مانده بود که مادر بزرگ از من خواسته بود.

●ماه محرم در اسارت نگاه

بعد از آن شوی تبلیغاتی، به اسارتگاه منتقل شدیم. روزها به سختی سپری می شد. ماه محرم از راه رسیده بود. یاد سال های گذشته می افتادم. غم غربت اسارت عجین شده بود با غم شهادت امام حسین(ع)، آن هم در سرزمین کربلا. دلم برای عزاداری های مسجد محل مان تنگ شده بود؛ برای نوحه خوانی آقای رسولی و آقامهدی گلچین. دلم می خواست لباس سیاه بپوشم. هر از گاهی که امکانش بود، به دور از چشمان عراقی ها عزاداری می کردم و بر سر و سینه می زدیم. یک روز، یک افسر عالی رتبه که مشخص بود خبر عزاداری هایما ن را شنیده، با چندین نفر همراه، وارد آسایشگاه ما ن شد و همه را جمع کرد. وقتی شروع به صحبت کرد، معلوم بود از شدت خورن مشروب، حال خوبی ندارد: «چرا شما برای امام حسین(ع) عزاداری می کنید؟ آن ها که مجوس نیستند! امام حسین عرب بود و او را خودما ن کشته ایم و خودما ن هم برایش عزاداری می کنیم! اگر امام زمان هم بیاید، ما خودما ن می کشیم اش». این حرف برای من و بقیه اسرا خیلی ناراحت کننده بود. من که از بقیه کم طاقت تر بودم، دیگر نتوانستم تحمل کنم و با همان شرایط جسمانی و بدن نحیفی که داشتم، به طرف آن افسر حمله کردم و با شدت هر چه تمام تر سیلی محکمی به صورتش نواختم. هر چند ضربه من به او برخورد نکرد، اما با این کار خشم و نفرت مرا به خوبی نشان دادم.

بدون هیچ اقدامی، او و همراهانش به سرعت از داخل آسایشگاه بیرون رفتند و در ها را بستند. می دانستم که این کار را تلافی خواهند کرد و بر خواهند گشت. هر وقت چنین اتفاقی می افتاد، عراقی ها ابتدا اقدامی انجام نمی دادند. می رفتند و با نیروی بیشتر باز می گشتند.



بچه ها این نقشه را گفتم. من دقیقا پشت سر صدام ایستاده و نزدیک تر از بقیه بچه ها به او بودم. دستانم کمی می لرزید. هر چند ثانیه نگاهی به بچه هایی که کنار و پشت شانه صدام نزدیک می کردم. صدام نیز که موافقت همه بچه ها اعلام شود و کار را شروع کنم. چندین بار نقشه را در ذهن ام مرور کردم، هر از گاهی هم دست چپم را به شانه صدام نزدیک می کردم. صدام نیز که چهره انسان دوستانه ای از خود به نمایش گذاشته بود، با نزدیک شدن دست من با این که حتی لحظاتی دست من، شانه اش را لمس کند، مخالفتی نمی کرد. چشمانم را بسته و آماده خفه کردن صدام بودم. نه چیزی می دیدم و نه می شنیدم. بیشتر از همه چیز و همه کس به مادر بزرگ فکر می کردم و خواسته اش. گاهی خوشحال می شدم و گاهی ناراحت. دوا، سه بار م شتم را باز و بسته

صدام روی همان صندلی بزرگ نشست و هلا هم کنارش. قبل از این که حرفی بزند، همه ما ن را لیخنند: تا ن با چشم وارسی کرد. اولین جمله ای که به زبان آورد و ملا صالح قاری: «ترجمه کرد، ابراز تأسف از این بود که ما در شرایطی به هم دیگر ا ملاقات می کنیم و گفت: «کل الاطفال العالم اطفالنا، لحظه ای که صدام این جمله را با صدای بلند و خیلی با ایهت ادا کرد تا خبرنگاران هم به خوبی آن را منعکس کنند، احمدعلی حسینی بچه رفسنجان، که همیشه آرام و کم حرف بود، بلافاصله گفت: «کل اطفال اسهال می سید!؛ صدام رو به ملا صالح کرد و پرسید: «چه گفت؟» ملا صالح ترجمه کرد: گفت سرورم همه بچه ها مریض هستند....».

●تا صدام را نکشتی بر نگرد

روزی بعث عراق ای می خواست از این فرصت بهترین استفاده های تبلیغاتی را بکند. در آن جلسه، به غیر از



شیفت شب می گفت اگر نیم ساعت قبل از اذان صبح بیدار نشدم، بیدارم کنید. او برای عبادت شبانه اش اهتمام داشت و در نمازخانه آسایشگاه در حال هوای خودش خلوت می کرد و با خدا حرف می زد.

●شبیه قله دماوند

آقای جدی در باره صوری جانبازان قطع نخاع می گوید: «همه جانبازان قطع نخاع صبور هستند اما برخی از آن ها در میان جانبازان قله دماوند می شوند و از دیگران سر می شوند. مرحوم شهید قربانزاده یکی از همین قله هادر صبر بود.»

●۲۹ ماه در سکوت

آقای دوان مسئول فرهنگی این آسایشگاه هم که سال هاست در این مجموعه فعالیت دارد در باره شهید قربانزاده در ایام صحبت می کند. آقای قربانزاده از ۱۱ فروردین ۹۵ پس از یک سکنه خفیف به کما رفت و دیگر برنگشت و حدود ۲۹ ماه در کما بود. این مدتی که در

سیده فائقه موسوی- روز عجیب و غریبی بود. همه چیز دقیقا آن طوری که هیچ گاه به ذهن کسی خطور نمی کرد اتفاق افتاد. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد میان آن همه بوی خطر و گلاب و عنبر و عود که اطراف روضه منوره حضرت رضا(ع) همه را مدهوش خود می کند، بوی گوشت سوخته تا مغز استخوان آدم را بسوزاند. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که آینه ها و شیشه ها و پنجه های روضه مطهر آن قدر تیر و تار شود که آدمی نتواند چهره خود را در آن آینه ها ببیند. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد...

خیلی عجیب بود و غریب. انگار به بابای مدرسه یژما ن گفته بودند اگر دلت را به ما بدهی، سیرایش خواهیم کرد؛ آن هم ظهر عاشورا و آن هم در کنار ضریح آقا امام رضا(ع).

شاید برای همین دعوت عجیب و غریب بود که آقای «عاقلی» بابای مهربان مدرسه یژما ن هر چه داشت گذاشت و می خواست پای پیاده دور از هر چه دنیایی است، به آسمان ها پرواز کند.

ژهرافرنزند شهید می گوید: «بابا همه را عاشق خود می کرد. خود من ۱۱ سال داشتم و هنوز در عوالم بیگانه ام به سر می بردم اما عاشق بابا بودم. آن روز داشت صبحانه می خورد و خودش من و مادرم را راهی روضه کرد. همیشه به مادرم در خانه کمک می کرد. آن روز هم گفت شما بروید و از روضه صبح و ظهر عاشورا استفاده کنید

من قبل از رفتن وسایل سفره را جمع می کنم. خیالما ن راحت بود. اگر می دانستم از آن روز به بعد قرار است فقط در خیالانم و در عکس روی دیوار خانه مان او را ببینم، حداقل کمی در آغوشش جاوش می کردم و خدا حافظی بهتری

حالا برای ژهر او محمود و بقیه باز ماندگان شهید



عاقلی، همان ساعت و انگشت و کلید از شهید محمدحسین ۵۷ساله باقی مانده است.

ژهراسوالا ترم را با اشاره دست خود قطع می کند. بغض اش را می خورد و بعد از مکثی کوتاه، صدایش را صاف می کند و ادامه می دهد: «همه شهدای واقعه بمب گذاری در حرم مطهر که در سال ۷۲ به شریعه شهادت پا گذاشتند، انتخاب شده بودند. مطمئن ام بابا می دانست داشت مزد خدماتش به پدر و مادر و خانواده خودش را می گرفت. آخر همیشه به ما کوچک ترها تاکید می کرد که هیچ وقت همسایه ها را در معذورت

اگر می دانستم از آن روز به بعد قرار است فقط در خیالانم و در عکس روی دیوار خانه مان او را ببینم، حداقل کمی در آغوشش جاوش می کردم

امانت قرار ندهید ولی آن روز، علاوه بر ساعت و انگشتی که هیچ وقت کنار نگذاشته بودند، خودشان کلید خانه را به همسایه ها ن سپرده بودند و هنوز هم این یادگاری ها بوی مهربانی بابا



آقا محمود از پدر می گوید

را بر ایمان نداعی می کند. «شهید محمدحسین عاقلی همیشه نماز اول وقت می خواند و این را به همسر و فرزندان اش آموخته بود. مصاحبه ما با این خانواده شهید، به اذان مغرب نزدیک می شد و انگار این توصیه شهید در ذهن های اهل خانواده هنوز مانده است. نماز اول وقت همسرش هم یادگاری شهید بود که همه از آن یاد می کردند. یک سال است؛ درست روز عاشورای سال پیش بود که همسر شهید بعد از عزاداری برای سیدالشهدا در بیست و سومین سالگرد دوری از شهید عاقلی در حالی دارقانی راوداع گفت که از چشما ن دوخته اش به عکس شهید، عملی تا حرم هم که کم راهی نیست. ما اعتراض می کردیم اما او می گفت کیف زیارت به پیاده رفتن اش است. اگر می بود حتما در پیاده روی اربعین با شوق و افری شرکت می کرد...».